



۲۰۱۹/۰۳/۲۲



نوشتۀ: محمود فارانی

## سایه فرهنگ

انسان یک حیوان اجتماعی است البته به گفته معروف ارسطو از این رو همواره ارتباطی ناگسستنی باهموعان خود دارد و این ارتباط آنقدر وسیع و عمیق است که از مرز ماده تا سرحدی معنی گسترده شده و از قطب اقتصاد تا قطب فرهنگ را در بر گرفته است بدین ترتیب همانطوری که انسان نمی تواند در یک جامعه پوشیده، برهنه بگردد و باید حتماً زیری جبر جامعه جامه ای به تن کند و یا همانطوری که نمی تواند در یک جامعه برهنه مثلاً جمعیت های روستا های آمازون و یا جوامع بدوی افریقای مرکزی کلاه شبو به سر کند و نکتایی ببندد به همین سان هم نمی تواند برخلاف فرهنگ ذهنی اجتماع اندیشه ای را ابراز کند. در همینجا با عجله باید اضافه کرد که پیدایش اندیشه های ناهمگون و مقابل هم محتوم است و باید خواهی نخواهی بنابر اصل تضاد که نردبان تکامل است بوجود آید.

اما اندیشه های ناهمگون که نخست بسیار کم و فقط در خلوت جمعه عده ای متفکرین و فلاسفه بوجود می آید در آغاز کار شدیداً زیر شعاع جامعه است. یا به عبارۀ بهتر زیر سایه سنگین آن قرار دارد که با مرور روزگار بتواند از فضا آن خارج گردد و بالاخره فضا را دگرگون نماید و همگون خویش سازد.

**دکارت** فرانسوی را در نظر بگیرید. دکارت در اروپای زندگی میکرد که در پایان شب یلدای قرون وسطی و سپیده دم رنسانس قرار داشت. دکارت در کله بزرگ و طاس خویش که زیر موی ساختگی یا کیس مصنوعی قشنگی آن را پنهان کرده اندیشه هایی سخت ناهمگون دارد که آن را نیز مانند سر خود مخفی کرده است. این اندیشه ها را برای صمیمی ترین دوستان خویش نیز تکرار نمی کرد. حتی برای یگانه شاگرد زیبا روی و دانشمند خویش، ملکه "کریستینا" نیز تفهیم نمی کند و برای این که از هیاهوی کلیسائیان بدور باشد روزگاری هم به هالند پناه می برد و در خلوت کلبه ای منزوی و دور افتاده گوشه گیر می شود و تفکرات ارزنده خود را دنبال می نماید. تا بر پایه اندیشه های درخشان او تمدن معاصر پی ریزی شود. پدر علم جدید حوصله جر و بحث را با روحانیون تیره درون و تاریک فکر نداشت. از اینرو نظریات خود را در لای دفترچه های پراکنده ثبت می کرد و برای فردای بشریت به ذخیره میگذاشت. اما در همان نوشته ها نیز از احتیاطی و سواس آمیز کار میگرفت که نمونه ای از آن را بعداً سر فرصت تقدیم خواهم کرد.



"فرانسس بیکن" مغز متفکر دیگر آن عصر با اینکه در عالیترین پست های رسمی بود باز هم از جبر فرهنگ حاکم نظریات علمی و فلسفی خویش را نمی توانست در ملای عام اظهار کند. او حتی به دوستان نزدیک درباری خویش نیز رازش را نمی گفت و در عوض کاری که می کرد این بود که با دقت تفکرات خود را ثبت می نمود تا در صورت انتشار، غلط نه شود. چون اطمینان نداشت که آن نوشته ها هنگام زندگانی او بچاپ برسند.



میگویند بیکن بزرگترین اثر خود را، احیای علوم را، که بعد ها نام رنسانس از آن گرفته شد، فقط هنگامی می نوشت که از کار صدارت فارغ میشد و در محیط کارش رفت و آمد ها جای خود را به سکوت دلپذیر و آرامش بخشی شبانه میداد. آنوقت او شمعی می افروخت و در پرتو لرزان شمع اثری راکه تاریخ علم را

دگرگون کرد مینوشت.

آری، بیکن با همه مقام بلند اجتماعی اش و با همه نفوذ و محبوبیت اش در دربار انگلستان، احیای علوم را "قاچاقی" نگاشت. از اینها گالیله دلش تنگ شد و پس از آن که سال ها در دانشگاه پادوا نظریات پوچ و بی معنی دیگران را به محصلین جوان درس داد یک روز در صنف عقده خود را منفجر کرد و گفت دوستان جوان من! من به شما خیانت کرده ام. چیزی را که در این چند سال برای تان آموخته ام همه هذیان است. همه میان تهی و غلط است.

سپس او شروع کرد به تشریح نظریات خود و آنچه در باره آسمان و زمین میدانست را با صراحت و صمیمیت برای شاگردانش گفت. اما او برای این کار قیمت گرانی پرداخت. نخست سمّت استادی دانشگاه را از دست داد و بعد از ضعف اقتصاد و از فقر و پریشانی کودکان خود را به دارالایتم سپرد و پسانها هم چون حلقه محاصره اقتصادی تنگتر شد از همسر خود نیز جدایی اختیار کرد. بالاخره هم قضیه معروف اتهام او به الحاد پیش آمد که محاکمه ای پُر سر و صدایی را در پی داشت و گالیله تا مرز مرگ پیشرفت.

یکی دیگر از اینها که زیر سایه سنگین فرهنگ به سختی نفس می کشید اسپینوزا است، بروخ اسپینوزا. من علاقمندم در باره رنج های که او از فرهنگ عصر خویش برد اندکی بیشتر صحبت کنم چون اسپینوزا در این زمینه یکی از جالبترین و برجسته ترین مثال هاست. زندگی و ماجرا های حیات پُر جنجال اسپینوزا یک نمونه کامل است، یک نمونه به تمام معنی که در این بحث ببرد ما نمی خورد.

القصة "اسپینوزا" آن فیلسوف بزرگ خدا پرست و انسان دوست، چنین گرفتار غایله شد که نخست روحانیون یهودی به او پیشنهاد کردند که در مقابل سالانه پنجمد سکه در مقابل نظریات و اندیشه های خود را برای خود پنهان دارد و از آن "افکار خطرناک" حرفی برای جامعه نزند. ارباب کنیسه بدین ترتیب میخواستند با



د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینګه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

پاڼه: دلیکنی دلیکنیزي بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هبله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لوی

دادن رشوه فیلسوف را از پخش اندیشه های درخشانش باز دارند و نگذارند آن نظریات انسانی و الهی در میان مردم تشعشع کند. زیرا شعاع آن برای ظلماتی که آنان ایجاد کرده بودند تا در پناه آن انسان ها را استثمار نمایند زبان بخش بوده مخصوصاً تفسیری که اسپینوزا از تورات میکرد برای روحانیون غیر قابل تحمل بود. اما نتیجه معلوم بود و اسپینوزا تسلیم نگردید، در برابر پول تسلیم نشد و نخواست فروغی را که در قلب و مغزش میدرخشد پنهان کند و در عوض آن را چون چراغی سر راه همنوعان خویش قرار داد. آری! او نمیتوانست چراغ را بگشود و نه میتوانست روشنایی را پنهان کند. در حالی که انسان ها در تاریک دست و پا میزدند.

روحانیون دیدند که برق پول چشم های اسپینوزا را نفریفت بنا از راه دیگری پیش آمدند: محفلی در کنیسه تشکیل شد. روحانیون با لباس های دراز مجلل شان گرد آمدند و برخی نشستند و برخی هم ایستادند. دود عطر آگینی که از مجمر ها بر میخاست در فضا می پیچید. بوق های که از شاخ های حیوانات درست شده بود پیهم صدا میکرد و مردم را بسوی کنیسه فرا میخواند. جمعیت لحظه به لحظه بزرگتر و انبوه تر میشد و چشم ها با کنجکاوی منتظر ورود کسی بودند که این بزم روحانی و با شکوه برای او برگزار شده بود.

بالاخره مهمان افتخاری از دور پیدا شد. اسپینوزا آمد. او در این هنگام بسیار جوان بود. هیگلی ظریف و لاغر داشت. اما بر چهره زرد گونه اش نشانه های پیری کاذب نمودار بود. همین که قامت کشیده اسپینوزا از دور هویدا گردید جمعیت به همه در آمد و بانگ روحانیون به نفرین و دشنام بلند شد. عده ای از میان مردم نیز احساساتی شدند، یکی فریاد زد خداوند هرگز او را نیامرزد. دیگری بانگ برداشت یهوه او را در آتش خشم خویش خاکستر خواهد کرد.... و صد ها جمله دیگر در میان غوغا غرق شد. اما اسپینوزا در حالی که لبخند کمرنگ بر لب داشت و با دیدگان نافذ و درخشانی به جمعیت نگاه میکرد با قدم های آرام و عادی از کوچه ای که در میان جمعیت بوجود آمده بود گذشت و در برابر روحانیون قرار گرفت.

سکوت در فضای کنیسه افتاد و روحانی بزرگ با آوازی لرزان اعلام کرد " که چون اسپینوزا بر خلاف تورات حرف میزند امروز کنیسه او را از جامعه خویش میراند و به تنهایی ابدی محکوم میکند. از این بعد هیچکسی حق ندارد با او حرف بزند. هیچکسی حق ندارد باو سلام بگوید، هیچکسی حق ندارد او را پناه و خانه بدهد. هیچکسی حق ندارد نوشته های او را بخواند یا کسی سخنان او را بشنود. اگر کسی مرتکب این کار شود سزاوار نفرین ابدی خواهد شد..."

اما اسپینوزا همچنان لبخند بر لب در مرکز رستخیز استاده بود و با نگاههای که در آن محبت و مهر موج میزد به مردم مینگریست. روحانی ها پس از اعلامیه سنگریزه هایی را از جیب های خویش برون آوردند، چیزی زیر لب خواندند و بر سنگریزه ها دمیدند و سپس سنگریزه ها را به سوی فیلسوف رانده شده بزم خودشان، پرتاب کردند. در پایان مراسم فیلسوف در حالی که غرق تفکر بود از میان جمعیت گذشت و از کنیسه خارج شد. این بار لبخندی بر لب های پریده رنگ او نبود و چهره متفکر و جلالی خیره کننده نداشت. جمعیت نیز خاموش بود و فریاد ها در گلو ها حبس شده بود. زیرا نگاه اسپینوزا طوری دیگری شده بود!

فقط مردم کوشش میکردند از سر راه او فرار کنند تا بدن و لباس شان باین گمراه بزرگ تماس نکند و شامت او به آنها سرایت نه نماید.

اسپینوزا بعد از این حادثه در انزوای مطلق زندگی را ادامه داد. او می توانست با پذیرش مسیحیت دوباره به جامعه برگردد اما تنهایی را ترجیح داد و از کیش خویش سر نکشید. او از این واقعه به عنوان اشتباه دیگران یاد می کرد ولی کینه هیچکسی را بدل راه نمیداد.

اسپینوزا این سال های حیات خود را که از طلایی ترین سال های تاریخ فلسفه به شمار میاورد، در پناه یک سقف آهن پوش گذراند. "خانه جدید" او بسیار کوچک و مختصر بود. سقف او به اندازه پایین بود که فیلسوف مجبور بود در زیر آن خمیده حرکت کند. این "خانه" مبل و اثاث زیادی هم نداشت. یک بستر در یک گوشه و یک چوکی و میز فرسوده در زاویه دیگر قرار داشت. حتی کتاب بسیار هم در آن نبود و اما در پشت همین میز کهنه بود که فصلی از تاریخ حکمت جهان نگاشته شد.

اما سایه فرهنگ هنوز دست از سر فیلسوف بر نداشته بود و همه جا حتی هنگامی که برای گردش و تفریح از خلوتگاه خویش خارج میشد و در پارک به قدم زدن می پرداخت چون شیخ مرگ او را تعقیب میکرد. یکبار اتفاق افتاد که یک یهودی متعصب با خنجر به جان او حمله ور شد. اسپینوزا خنجر را از دست متجاوز بیرون آورد و مرد متجاوز فرار کرد. اما اثر زخمی عمیق تا روز مرگ بر گردن حکیم جوان همچنان بر جا ماند.

فرهنگ، سایه وار او را دنبال میکرد. حتی در تنهایی مطلق و در انزوای محض هم او را آزار میدادند. چند بار میخواستند خلوتگاه محقر او را آتش بزنند که داد و فریاد زن همسایه مانع آن شد.

فیلسوف طبعاً در محاصره خطرناک اقتصادی نیز قرار داشت و از فقر و بی غذایی به توبرکلوز گرفتار شد. ولی بیماری مانع تفکر و تحقیق او نشد. برخلاف چون دانست که عمرش به آخر رسیده، وقت بسیار کم دارد و سل او را به زودی از پا در خواهد آورد با حرارت و جدیت بیشتر دست به کار شده شب ها تا دیر نمی خوابید و در حالی که تب داشت و پیهم سرفه میکرد و از حلقومش خون می آمد بزرگترین شاهکار های فلسفی دنیا را نوشت. رساله "سیاست" و "بحثی پیرامون دین و دولت" همچنان "اصلاح نیروی ادراک" و کتاب معروف "اخلاق" را که متاسفانه به پایان نرسید و ناتمام ماند در همین دوران مریضی نوشت.

سپینوزا با این که از جامعه یهودیت طرد شده بود و "رانده" به شمار میرفت اما شهرت او سراسر اروپا را فرا گرفته بود و پادشاهان و فرمانروایان آن قاره برای او نامه های بیشمار می فرستادند. لویی چهاردهم فرانسه از او خواهش کرد که تا یکی از کتاب های خود را به او اهدا کند. اما فیلسوف با بی نیازی این خواهش او را رد کرد. زندگی اسپینوزا تابلوی پُر رنگ و عظیمی است که در آن میتوان سایه فرهنگ را با همه ابعاد آن دید. این سایه چون پردازی تیره حیات "بروخ" آزاده و با ایمان را فرا گرفته است.

در زندگی بروخ اسپینوزا جدال یک انسان در برابر یک فرهنگ تاریک چشمگیر است. وضع توماس مور انگلیسی هم جالب است. توماس مور در عصری میزیست که ظلمت محیط اش را فرا گرفته و سایه یک فرهنگ جامد و منحط اندیشه انسانی را فرو گرفته بود. تاکیک مور دلچسپ است. او نظریات خود را در باره اجتماع، اقتصاد و سیاست به طرز لطیف و اعجاب انگیزی افاده میکند. دست به نوشتن (اوتوپیا) ای معروف خویش میزند. اوتوپیا جزیره خیالی ای است که در آن کارها چنین و چنان می شود و همه بر وفق مراد است. در آنجا عدالت است، مساوات است و آزادی است. در آن جزیره دور افتاده زندگی زیر نظم و قانون جریان دارد و به پیش میرود. این حکایت ها را مور از زبان یک سیاح ریشو نقل میکند که به واسطه دوستی در لندن به او معرفی شده است. سیاح "رافائیل" نام دارد و در ضمن جهانگردی از آن جزیره بازدید کرده است.

شیرین کاری توماس مور در این است که نام جای ها و حتی برخی اشخاص در اوتوپیا او همه به لاتین است و هر کدام با حرف نفی آغاز می شود و معنی آن اینست که "مور" میخواهد خود را تبرئه کند و به خوانندگان خود بگوید که چنین جزیره و جایی وجود نداشته و همه زاده تخیل اوست. از جمله خود کلمه (اوتوپیا) که در داستان بزرگ فلسفی مور ظاهراً اسم جزیره ای است، در زبان لاتین "هیچ جا" معنی میدهد.

اما شبح فرهنگ در "هیچ جا" هم مور را نمیگذارد و طوری که توماس مور با همه نفوذ روحانی اش با این که از بزرگترین پیشوایان مذهبی در آئین مسیحیت بود بالاخره شهید اوتوپیا و اندیشه های اوتوپیاوار خویش گردید. در آغاز صحبت اشاره به کار های دکارت شد و گفتیم شمه ای از تاکیک های فلسفی او را تقدیم می کنیم که اینک پیشکش خدمت است:

"دکارت وقتی میخواهد راجع به کائنات و ساختمان زمین و آسمان و ستارگان حرف بزند، زیر سایه فرهنگ از شیوه خنده آوری استفاده می کند. دکارت میگوید این مسلم است که زمین حرکت نمی کند و در مرکز جهان قرار دارد. به دلیل اینکه کلیسا آنرا بر اساس براهین سماوی اثبات کرده است و روحانیون دانشمند البته اشتباه نمی کنند و باید هر مسیحی با ایمان معتقد به عقاید کلیسا باشد.

دکارت با این ترتیب می فهماند که او معتقد و مومن به علم کلیسایی هست ولی متصلاً اضافه میکند و میگوید منتهی فرض می کنیم که در جای دیگری از کیهان در گوشه ای دیگری از کائنات زمینی باشد که بر خلاف زمین ما حرکت داشته باشد و در مرکز منظومه شمسی هم قرار نداشته باشد بلکه جزیی از یک منظومه باشد و بدور خورشیدی بچرخد. در آن صورت قوانینی که آن جهان را اداره خواهد کرد از این قرار خواهد بود .... بعد دکارت نرم و خفیف شروع میکند به تشریح نظریات علمی خود در باره زمین و کائنات ... "

روبهمرفته کوتاهی و نارسایی مرا خوانندگان با لطف همیشگی خویش خواهند بخشید که بدون تحلیل علمی موضوع دست به قصه خوانی زدم و نمونه های از فشار فرهنگ را بر چند زندگی بزرگ پیش نگاه شان گذاشتم. منظور این بود که فرهنگ عمومی بر دانش و هنر سایه می افکند اما دانشمندان و هنرمندان واقعی کاملاً در پی فرهنگ رایج نمی روند و اتفاق می افتد که گاهی آنرا در پی خود می کشانند.

تشکر از محترم سید حامد فارانی بخاطر ارسال این مضمون